



همچنان آید از تو در دل نور  
 ملک و ملت موفق از تو پیش  
 یافت از سی تو سرافرازی  
 ملت از تو جان که خور زهر  
 که بیخ تو نیستش همه  
 هنر نفس تو همچو همه حمت  
 باد غم تو جان نکلین است  
 جو تو همه جان آدم را  
 زورق زرق را که ایست  
 از پی قدر است امی خوش نام  
 شیر اگر با خمی تو روز کند  
 طمع از آنکه چاکرت کرده  
 امی حسد و داده چو قطر اینخ  
 بر جهانی شده بیکدم شه  
 باره چون شمس بر فلک راند  
 تو چو شمس و قمر گرفتی ملک  
 این ستانده وان ربا بند است

که خوشی جان ز خوشه انکور  
 دین و دولت بروی از تو پیش  
 دین و شریع محمد تازی  
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر  
 چون لکن بر نیامدی خورشید  
 که همه دین و دولتش همت  
 آب روی تو تا زکی دینت  
 پاسبانت عرض عالم را  
 جان او باد و پامی او آفت  
 قمر چرخ شد کنون به سلام  
 کام چون شیر خود نوز کند  
 هر زمان آسمان سرت کرد  
 ملک گرفت شمس و اریستخ  
 خد خد ایشه علیک عین اقتد  
 تا ز تیغ نور نقش اند  
 زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک  
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

بی که هر چه با بر کرد  
 سران کرد ملک که در  
 همی از اول که ملک همی  
 در دو دیوار ز در روی بند  
 چون به بدینت ز روی  
 همه چون نه کوش را  
 من زار دیدم اندین عالم  
 ملک میراث که بر کوه است  
 ملک شمشیر ملک بر و انست  
 خصم تو ملک است و انست  
 او در کوه است خدای را

خط  
 برای



هست عدل تو دوزخ همین  
 که کمر بند کوه در کبری  
 آمد خصم با تو در میدان  
 کرده از سم بر غم اخترشان  
 آب و آتش بخواند او را آب  
 جز عدل تو نیست اندر کار  
 کوفی آموخت عقل و آلائی  
 فتنه را داد امر امن تو خوب  
 پیش عدلت بهار جان افروز  
 عدل کسری چو ظلم با عدلت  
 بنده عدل تو قیامی جهان  
 عدل و تائید جاه شاه بود  
 چون دل عدل باز شد بر تو  
 عدل مر مرگ را بریزد آب  
 بست حال دل ستمکاران  
 عقل را شکر است روح افزا  
 شرع بر عقل مستعدن باشد

سنج تو سنگ مقناطیس  
 نو در راه چو گاه بر کبری  
 زخم مو تو بغضت کم در جان  
 باد پای تو خاک بر سرشان  
 آن صدف خواند آتش آتش  
 دور باش تو در سرس مصار  
 از تو این ملک با لائی  
 آب را بر آب سنج تو آب  
 نزد عقلت سپهر پیش آموز  
 بذل حاتم چو نخل با بذلت  
 در کنار جهان منرا می جهان  
 غیب اندر کجوه چه جاه بود  
 در دوزخ فراز شد بر تو  
 جو در فتنه را به بند خواب  
 خوش و اندک چو خواب بهاران  
 عدل شاطره است ملک آرا  
 ملک را عدل پاسبان باشد

۳۴۹  
 سلام من به  
 شاه بایطین دروغ زدن بود  
 زانکه که تو بقا بود خنجر از  
 فضل فی تنبیه الملک  
 ای از انصاف و ملک الاله  
 از عدا رومی منت بالان  
 غمی که کوبت سخن شنبه  
 هر کس از روی عرف غور بیند  
 در سال و ماه بنما بند

بارگیر

عالم سوز

عدل بالان  
والان

در آن سخنهای خوب غره مشو  
 عدل را چند شرط لابد است  
 هر کس از بسد انتفاع ترا  
 الا مان الا مان مشو غره  
 من مایه من نیم چو دیگر کس  
 کربشی در همه جهان رنجور  
 کرسی ظالمی بدی شومی  
 تو شومی روز حشر زان با خود  
 عدل رفت و بجز فساد نماند  
 هیچکس را تو استوار مدار

همچو تیر و امستان عدل منور  
 چون نباشد بشرط عدل شکست  
 می ستاید ز کونه کونه جدا  
 می نیرزد بد بسته تره  
 پیش ما دم ز ترهات هوس  
 هست بیکه تن تویشی معتد  
 برساند بدی منطبلومی  
 وان زمان حسرت نذار و سو  
 در همه عالم استماد نماند  
 کار خود کن کسی بیار مدار

التمیسل فی البیظه من نوم العفله

دید یک شب خواب عبادت  
 گفت ای امیر عادل خوشجوی  
 با تو ایزد چه کرد بر کوه حال  
 گفت ازان روز باز تا امروز  
 کار من محب بود با غم و درد  
 گویندی ضعیف در بعد از

پدر خویش را عسرها گاه  
 حال خود با من این نشان بر کوی  
 بعد ازین مدت دوازده سال  
 در حسابم کنون شدم پیروز  
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد  
 رفت بر پول و ناکهان بقیام



تاریخ

رضای

رکبش

۳۵۲  
 در عهد وصال و عاصی  
 در خود را می و ساسی  
 در از این کسرا بود با جایی  
 با تار و صیبت سلطان خوار  
 رفت میری بین مهم و حال  
 فاد و بونیکان  
 گشت مرد و فاد و بونیکان  
 عامل ابله از خان کردار  
 جان می بود و کرد و کار  
 عیب از آن حکم شاه با پیش  
 شاه با کور آب خورد و پیش  
 شاه را حکم چون روان با پیش  
 عالم از عدل و جان با پیش  
 بی...

بود سلطان بعد از آن مشغول  
 گفت سلطان که بر من این باشد  
 که بر آن نامه مرد کار نگردد  
 زار بجزوش و خاک بر سر کن  
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان  
 خاک بر سر مرا نباید کرده  
 خاک بر سر کند شمی که و را  
 بشنید این سخن ز زن سلطان  
 گفت کامی چنین خطا گفتم  
 خاک بر سر مرا همی باید  
 که مرا مملکت بود چندان  
 مایا از آن زمان چنین فرمود  
 زین غلامان مایکی بکرین  
 که بود مرورا غلامی مسیت  
 کار بر مرد بکسیر و سخت  
 نامه در کردن وی آویزد  
 پس منادی زد بشهر درون

سخن پیر زن نکر و مشغول  
 که و هم نامه تار و ان باشد  
 آن عمیدی که هست در باور  
 پیش ما در حدیث بی سرو بن  
 چون بزود مر ترا نشان  
 نبود خاک بر مراد خورد  
 نبود در زمانه حکم روا  
 شد پیمان ز گفت خود بزبان  
 که حدیث تو من بر اشتم  
 نه ترا کین چنین همی شاید  
 که در آن ملک باشم فرمان  
 که سخن پیش ازین نداد و سود  
 که رود ز می نشا چو باد بین  
 نگر و کین عمید ابله کست  
 پس مرا و را نشه و کند خست  
 تا ز بهر کسی پیر همیشه و  
 گانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد حرم  
امر سلطان چو حکم زو است  
نقط سلطان که گفت از می شای

نکنند هیچکس ملکش عسرم  
سایه ایزد از پی آنت  
بت سلطان همیشه ظل آگه

فصل فی عفو ملک و صفت عدله

احف قیس را غیاث و بیر  
کامی اسپر این جماعت ضعیفان  
که بحق بسته اند حکمت کو  
عفو کان هست بر دین دار  
تو ظفر خواستی خدایت داده  
هست نزد خدا و خلق ای شاه  
من ندانم ز جمله اشار  
بد و نیکی که در ستور و دست  
جز سیه روی وقت بیداد  
شغل دولت که از ستم سازی  
چون ز داد و زرامی خویشی  
هر که اندر جهان ستم جویند  
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی اسپر  
از تو پرسم که هستی از طرفا  
در خود از باطل اند عفت که  
از برای چه روز می دار  
اوز تو عفو خواست نار می  
شکر قدرت مستول عذر گناه  
پرکت هستی ز بیگناه آزار  
از دل شاه نیک و شاه بدست  
نکنند سپهر زکیان شادی  
چه بود خبر که کردی شادی  
چه کنی بر سر و د خود بیداد  
درد دیوان آدمی رویند  
پایه که کردی اگت سایه

اینکه از دست شاه که هر چه در حقش بود  
است با او در کار از او دور کرد و از  
ایزد دل شاه و عدل است  
که او را از شاه داد که می  
چون پادشاهان چون پادشاهان  
دان که در حکم از جان و مال  
که هر چه در حقش بود  
چون پادشاهان چون پادشاهان  
که هر چه در حقش بود

نیز

نیز

۱۱۶۱

مردمان  
نیز  
مردمان

۲۵۴  
 شاه روزی بیابان زاده از زری  
 و آنکه داشت جام بنده باستان  
 شاه روزی بیابان زاده از زری  
 و آنکه داشت جام بنده باستان

نیست بر ظالم از قن و زین و مال  
 شاد غمخوار نایب خرد است  
 مرد غمخوار مرد دین باشد  
 رنجبه دارنده کم زید چو کس  
 شمشیر جاننا چو رنجبه نداشت  
 خلق از او ز خلق دلریس است  
 خشم خود جسته سوار دانا  
 خشم چون تیغ و علم چون زره است  
 خون ناحق نگر ز زری هیچ  
 خون ناحق ز کارهاست بر  
 امی شهنده در این سرای سر  
 چون سه از تو نیافرید خدای

خبر مگر خوشش ایچ چیز حلال  
 شاه غمخوار مرد نیست دانا  
 هر که او غم خورد چنین باشد  
 هست فی بیخ از ان زید کس  
 عدل او جان او بید مکت است  
 هر که اختمش از خرد مین است  
 خرد خویش را تو خوار مدار  
 تو صی آن کزین زبه که به است  
 ور نه مار حجیم را به پیچ  
 خون ناحق کند تازی و زبر  
 مخور این شربت شراب غرور  
 توبه از خلق بندگیش نامی

صل فی حسم الملکت و عنوه

جامی بود جام نوشه دان  
 دل خازن ز بیم شه بر خاست  
 خازن از بیم جان خود شباب  
 جان خازن تباقت از پی جام

دید از شاه و کرد از و پنهان  
 جام جستن گرفت از و چپ راست  
 هر کسی را در کرد عتاب  
 بهم شه جام گشت خون آشام





محصل فی سیاسة الملکات و عدله

روزی از روز با بوقت بهای  
 وید زالی نشسته بر سر راه  
 بر تن از جور و ظلم پیراهن  
 هر زمان گفت گامی ملک فریاد  
 چاوشی رفت تا کنه دورش  
 راند محمدا سپ را بر زالی  
 کین چه آشوب با هکت و فریاد  
 کنده پیر ضعیف سیره روان  
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم  
 پسری دارم و دو دختتر خرد  
 در غم مان و جامه ایشان  
 خوشه چنین بوقت کشت دور و  
 سال تا سال ازین بود نامم  
 بر من این حسیت جور تو پیدا  
 چند ظلم و رحمت آزدون  
 بودم اندر دهی می مزدور

رفت محمود را بلی بشکار  
 رویش از دو و ظلم کشته سیاه  
 از گریبان دریده تا دامن  
 بر همه داد و بر زنی بسیداد  
 دید ناگاه شاه دستورش  
 ز آل را گفت باز که احوال  
 باز که گز که بر تو بیداد است  
 آب حسرت ز دیده کرد روان  
 کس نیاز از دار کم و بشیم  
 باب ایشان دو سال شد که ببرد  
 سیدوم بر طریق درویشان  
 از زن و با قتل و کندم و جو  
 تا کنونی که من تن آسانم  
 آشنه امروز را بود فرود  
 مال و ملک همگیان بدون  
 از برای یکی سبب انکور

دی سر راه بود در من بنای  
 بسندم هر روز نامم بر سر راه  
 بر تن از جور و ظلم پیراهن  
 هر زمان گفت گامی ملک فریاد  
 چاوشی رفت تا کنه دورش  
 راند محمدا سپ را بر زالی  
 کین چه آشوب با هکت و فریاد  
 کنده پیر ضعیف سیره روان  
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم  
 پسری دارم و دو دختتر خرد  
 در غم مان و جامه ایشان  
 خوشه چنین بوقت کشت دور و  
 سال تا سال ازین بود نامم  
 بر من این حسیت جور تو پیدا  
 چند ظلم و رحمت آزدون  
 بودم اندر دهی می مزدور

زاو  
 تا همی با بر پدا  
 بر گرفت آن  
 پذیرد  
 زانو

تلاوت

تذکره

فهرست

۲۵۸  
 در این کتاب که در پیشگاه  
 شاهنشاهی ایران در سال  
 ۱۲۵۸ قمری در شهر  
 تبریز در روز پنجشنبه  
 در ماه ذی القعدة  
 در روز بیستم  
 در وقت عصر  
 در حضور  
 حضرت  
 آقا میرزا محمد  
 باقر  
 صاحب  
 کتب  
 مطبوعه  
 و  
 خط  
 در  
 این  
 کتاب  
 که  
 در  
 پیشگاه  
 شاهنشاهی  
 ایران  
 در  
 سال  
 ۱۲۵۸  
 قمری  
 در  
 شهر  
 تبریز  
 در  
 روز  
 پنجشنبه  
 در  
 ماه  
 ذی  
 القعدة  
 در  
 روز  
 بیستم  
 در  
 وقت  
 عصر  
 در  
 حضور  
 حضرت  
 آقا  
 میرزا  
 محمد  
 باقر  
 صاحب  
 کتب  
 مطبوعه  
 و  
 خط

من ز گفتارشان تبرسیدم  
 بر سر راه تو دیدم گفت  
 چون تو حال خویش کردم در  
 گریه ایم ز زرد تو من داد  
 آه مظلوم در حسرت بقیه  
 در سحر که دعا مظلومان  
 بشکند شیر شیشه را کردن  
 آنچه در نیم شب کند زالی  
 گزوانصاف من بخوابی داد  
 بگذرد زود ملک قنایه  
 خورد او مال و تو حساب بچه  
 خانه محمود ز اهل حیران  
 زار زار از حدیث او بگریست  
 که نیارد که از روی انکور  
 ز حال را پیش خواند و گفت بگر  
 ز حال گفت از روی مرصع کنج  
 خسرو از بهر عدل باید و داد

راه نچسبیر تو بر سپیدم  
 از من آرام و جواب جمله رفت  
 از دعای من ضعیف ترس  
 در سحر زرد او کنم شریاد  
 تیر از تیر و ناوک و زوپین  
 ناله زار و آه محسرومان  
 در کش از ظلم خسته و او من  
 کند چو شوخ سروی سالی  
 روزی از ملک خود نباشی  
 بر سر دیگری ننهند کلاه  
 اندران روز چه جواب بچه  
 اندران کند پیر حیره زبان  
 گفت ما را چنین چه باید نیست  
 سو خانه بر دانی رنجور  
 آنچه باید ترا مراد بچوس  
 بر نخیزد زبان من این پنج  
 ورنه هر کس ز پشت آدم راه







فصل فی الاحراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت بارون  
 گرد بر آل برکت آن بیداد  
 یکی بیگناه را چو بکشت  
 مادی داشت یکی مظلوم  
 جفت اندوگشته از بدو هر  
 باز گفتند حال بارون را  
 که دعاء بدت بسی گوید  
 دل او خوش کن و ز عقد بگناه  
 رفت بارون شبی ز خلق غنا  
 رو کو هر بسی بد و بخشید  
 گفتش ای مادر آن صفائی بود  
 بعد ازین کارهای باهش کن  
 گرچه یکی نماند و یافت کردند  
 من بجای ویم تو دل خوشتر  
 مادر سپید داد کار بداد  
 گفت گامی میر بازده خبرم

ریخت بر حسن را با حق خون  
 که کسی زان صفت نداد رویا  
 کشت بروی زمانه تدویر  
 پیرو عاصبه ز کام دل محروم  
 عیش شیرین برود شد چون زهر  
 عرصه کردند حال مخزون را  
 ملکوت را زوال میجوید  
 باز خواه از عجزه عذر گناه  
 بر گشاده بعد حیرم زبان  
 راه سامان کار خود آن دیو  
 چون قضا رفت زاری تو چه سود  
 از دعاء بدم فراموش کن  
 من ترا زین سخن نوم فرزند  
 صد و کین و دعاء بد بگذار  
 در زمان پیش وی زبان بگشاید  
 من شخصی چگونه علم نخورم

که در این چون نوزاد عفو غیب باشد  
 است چون که از دست مایه  
 جمع نمانی بجای وی در اول  
 که بود او پیش زاننده فایده  
 نتوانی با بر او چیت و جابه  
 است مادر بجای آن و آنچه  
 سخن لفظ چون در هر او  
 با او کار است زان زین ای  
 گفت از آن کت سخن خلی  
 بعد از آن خود در غیب بر او چون  
 فصل

فضل فی عصمه الملک

بمچنین شاه ماضی با بود  
 کشت بر بواجین مبینگی  
 رفح کرد و مرو را در کار  
 عاقبت کشته شد با حق و جور  
 مادری پر داشت پس عاجز  
 شاه را گفت مفدی احوال  
 دل این زن بعد را خوش کن  
 شاه یکشب سحر کهی برخواست  
 گفت بد کردم و پشیمانم  
 رفتی رفت و آن قضایا نیست  
 تیر بر من دعای بد تو کن  
 پیر زن گفت کامی جهانز شاه  
 چون کنم من دعای بد شاه  
 میر ماضی بد و همه دینی  
 دینی و عقبی از شما داریم  
 باقیه است از تو و پدرم

ناصر الدین سیر کرم سعوه  
 متغیر ز چونی و حسندی  
 از شپانی درم هزار هزار  
 بیخ نابوده کار او را غور  
 که بنودی و عاش را عاجز  
 که کند مرغوا بجان تو زال  
 کینه را در دولت میفکن بن  
 بر زن رفت و عذر رفته بخوا  
 زین سبب بدخواه بر جانم  
 تیر کز کشته چون توان در رفت  
 بودنی بود در نور و سخن  
 از منی زین سبب تو عذر خوا  
 یا زخم مرغوامی بدعاشا  
 داد و تو نیر و ادیش عقبی  
 حق این کی کهنسیره بگذاریم  
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

۳۶۳  
 سیالی  
 بروزن خانی درم  
 دویار بیت که در  
 ایام در خراسان  
 حاجیه  
 مانع و جایل مباح  
 در حقیقه  
 مرغوا  
 لغم اول و ثلث  
 و نفع اول و ثلث  
 و دل بدر گویند  
 ای جهان داد و ندها  
 نسبت جای غم و ملائین  
 زین سبب بدخواه بر جانم  
 تیر کز کشته چون توان در رفت  
 بودنی بود در نور و سخن  
 از منی زین سبب تو عذر خوا  
 یا زخم مرغوامی بدعاشا  
 داد و تو نیر و ادیش عقبی  
 حق این کی کهنسیره بگذاریم  
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

۳۶۳  
 سیالی  
 بروزن خانی درم  
 دویار بیت که در  
 ایام در خراسان  
 حاجیه  
 مانع و جایل مباح  
 در حقیقه  
 مرغوا  
 لغم اول و ثلث  
 و نفع اول و ثلث  
 و دل بدر گویند

فصل فی کفایت الملکات و بقیه من نوم الغفله

که جهان را بعدل بمقصود  
 که بد او بر زمانه بار خدا  
 سر فرازی بدین شاه غازی  
 که سوی رومیان فرستد کس  
 که منم بر زمانه شاه شاه  
 که مر این کار را بعلوم است  
 خواجه بو بکر سید اللدما  
 آنکه خوانی و راجه ستان  
 راز خود زان کوس سیر نفقت  
 بر آن خیره رای شوم شوی  
 برسانی بشرط خویش سلام  
 زرو دیار و در بدین شهر  
 از تو و طکت تو بر آرم و دود  
 باد برخی جان تو جانم  
 همه بیجاها خنجر و زهر  
 که بر خواجه را بر من خوان

شاه شاهان مین دین محمود  
 شاه غازی مین دین خدا  
 یاقه دین احمدی تازی  
 روزی اندر دلش فدا دهری  
 ملک الروم را کند آگاه  
 گفت بر در کهم کدام کس است  
 اختیار او فادش از فضلاء  
 آن بر علم حیدر ثانی  
 کرد حاضر و راو حال گفت  
 گفت خواهم که سوی روم شوی  
 بگذار من یکی معینم  
 پس بگوئی که حمل ما بفرست  
 و در جنگ ترا پیجم زود  
 گفت بو بکر بنده منم  
 گفتی گفته شد بدو کس  
 کس دستا و پس شبی سلطان

که در حاضر و راو پس شبی  
 سخن از بر خط ایستاد  
 پس گفتی که در آن سخن  
 بود و ایندی رومیان بجهت  
 گوید ای مرد و تا کی این پادشاه  
 شرم نماند از شاه و این دیو  
 در چنین بارگاه و این دیو  
 کالی را بی بی خطی  
 بنده زادی خود آن ملک  
 که زدی شاه داخل دار  
 می کسی خیره رای بر جانی  
 چون و راستی شاه سبانی  
 میان

ای کس  
 ای کس

ای کس  
 ای کس

ای کس  
 ای کس





بس بکار آمده است و برین خواب  
 بر چه جز شاه کالبدشان دان  
 شل شده سرو رعیت تن  
 تن بی سرغذای زنبور است  
 در وقت جان ز عدل شاه بود  
 ترک ویرانی و عراقی کرد  
 شاه را خواب خوش باخت  
 بالمش کوه کان ز خفتن دان  
 فلک از بهمت ارچه رده داد  
 شاه را خواب غفلت آفت  
 شب فلک دارد از تار حشر  
 کلم ز زکس مباح اندر حرم  
 ترکس از خواب از ان خدر داد  
 شه چون غواص و ملک چون دیبا  
 چون سیه روی بود نیسلو پر  
 شه چو در بگر یار خواب شود  
 چون بروند ز کالبد غم نام

سرخی سبب اسپیدی ماه  
 شاه با سنت و خفته بنو جان  
 هر دو از یکدگر فرود من  
 سر بی تن سزای بپوست  
 ملک بیدل برک گاه بود  
 بر که عادل تراست دست او بر  
 خفته بیدار شد چو شاه بخت  
 بالمش مرد سایه خندان  
 روز شمشیر و شب زره دارد  
 همچو بیداریش بود رفت  
 روز دارد در آفتاب سپر  
 چون کنی غم رزم و مجلس زیم  
 که همی پاسبانج زر دارد  
 خفتش در درون آب خطاست  
 شب چو ماهی در آب دارد  
 تخت او زود تاج آب شود  
 خانه ویران شمار و زن نام

در دل سپید کردی بماند  
 هر چه زنی ضعیف بی باک  
 یک مورد را در کوی  
 کوی بی بندگی بدو دارد  
 کوی می را چه پندار  
 عجب و رازی دست قدین  
 چه که بر چشم و دروغ و کل ایام  
 اوست بر خصم چون کار  
 خانه را در و باغ بنیاز روی چو  
 خصم بدو لبست و غم نام

سپاه  
مردی عقل  
دگر

از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است  
از این که در این کتاب است

اول مرم حیت رامی زون  
شاه را در خوراست خرم دست  
دل زهره چو نور وام کند  
زانکه در کارگاه دولت و دولت  
مردی از شاه و خدعه از خواه  
حمله با شیر مرد سهر است  
همچو در ریاست شاه حسن پرو  
بد نوشته کند و نیک کن  
همه روز از برای تقه نمان  
میل ندیم بید اگر چه نوست  
خار بن کر چه رست و بالا کرد  
تو طبع زود دار میوه گل  
نه از میوه خوب فی سایه  
عامیان صغ کشته همچو کلک  
هست در جنگ نیروی عامه  
کو دوکان در زمان و حشر سبانه  
زود خیز است و خوش گریز

بعد از آن عزم دست پای زون  
ورنه غمش بود ز غفلت دست  
زهره رایتخ در نیام کند  
عقل مبدی جان حقیقت این  
حمله از شیر و حیل از روبا  
حیل کار زنت و ره بهت  
کوشش زیر پای و خس بر سر  
خار بارش بجای خرابین  
این حدیث و دو کدان زین  
حلف خرسوس گاه و جوست  
سراور اسپه والا کرد  
باید بهت بابت سر پل  
نه از سو و خوش نه سرایه  
لیک زیشان چو باز ناید شک  
همچو از زیر گرم بر جابه  
دل وصف را کند هر دو تپاه  
زود زایت و زود میریز



فصل فی رکاکه الزامی

که بران صد پیاده در زمین  
 بشد و صد سوار در صف راند  
 پس بدو گفت کامی چنین چنین  
 منت کفتم پیاده بر نه سوار  
 نیک دانست پاک را از پلید  
 که هم اکنون چشم خود بینی  
 بهم پیاده شوند و بهم درویش  
 آتش باسی و آهین سبزه  
 دوزخ آب خدای کی داد  
 کاهن از بیم شاه لرزان شد  
 همچو یار بدست مرتن را

به نفسی بگفت روزی امین  
 او حدیثی امین بجای ماند  
 چون چنان دید کرم گشت امین  
 نه درین ساعت این بد کار  
 چون نصیب این سخن از شنید  
 گفت بر من ترس مکن منی  
 که بدی خویت و ز مردی خویش  
 عزم چشمه شمان موسی که  
 بد کردار و رامی کی دارد  
 زرد آهن عسیر ترزان شد  
 رامی بد ملک دین روشن را

فصل فی رکاکه رامی الملکت و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خواند  
 خاصه جانی که بیم خرق بود  
 جنت او خود وزیر بد نمود  
 روز نیک از وزیر بد بریان

س بد بیرضد ملک تراند  
 رامی کم عقل نور برق بود  
 شاه تازفت و عسیر دبنود  
 شاه را آید ار چه شیر زبان

۳۲۰  
 در صورت نیافت کسی مخصوص  
 از روی باطل است رامی و نور برق  
 از آنکه بگفت ازین دو چیز یکی  
 یکی و صفت را بر این یکی  
 بلکه بگفت که یکی  
 غمخوار شد میان سخن  
 در عالم و علم با بدی  
 و در عدل از میان رفت  
 در ملک خفته است که در یکجا  
 از آنکه با بدی و نور برق  
 بد و عسیر از چنین دو وزیر  
 این خدا بیدان در خانه  
 خجسته